

پرسی مرغان

بعد از آن مرغان دیگر سر به سر
 عذرها گفتند مشتی بی‌خبر
 هر یکی از جهل عذری نیز گفت
 گر نگفت از صدر کز دهلیز گفت
 گر بگویم عذر یک با تو باز
 دار معذورم که می‌گردد دراز
 هر کسی را بود عذری تنگ و لنگ
 این چنین کس کی کند عنقا به چنگ
 هرک عنقا راست از جان خواستار
 چنگ از جان باز دارد مردوار
 هرکه را در آشیان سی دانه نیست
 شاید از سیمرغ اگر دیوانه نیست
 چون نداری دانه‌ای را حوصله
 چون تو با سیمرغ باشی هم چله
 چون تهی کردی به یک می‌پهلوان
 دوستکانی چون خوری با پهلوان
 چون نداری ذره‌ای را گنج و تاب
 چون توانی جست گنج از آفتاب
 چون شدی در قطره ناچیز و غرق
 چون روی از پای دریا تا به فرق
 ز آنچ آن خود هست بویی نیست این
 کار هر ناشسته رویی نیست این

جمله مرغان چو بشنیدند حال
 سر به سر کردند از هدهد سؤال
 کای سبق برده ز ما در ره بری
 ختم کرده بهتری و مهتری
 ما همه مشتی ضعیف و ناتوان
 بی‌پر و بی‌بال و نه تن نه توان
 کی رسیم آخر به سیمرغ رفیع
 گر رسد از ما کسی، باشد بدیع
 نسبت ما چیست با او بازگوی
 زانک نتوان شد به عمیا رازجوی
 گرمیان ما و او نسبت بدی
 هر یکی را سوی او رغبت بدی
 او سلیمانست ما موری گدا
 درنگر کواز کجا ما از کجا
 کرده موری را میان چاه بند
 کی رسد در گرد سیمرغ بلند
 خسروی کار گدایی کی بود
 این به بازوی چو مائی کی بود

هدهد آنگه گفت کای بی‌حاصلان
 عشق کی نیکو بود از بددلان
 ای گدایان چندازین بی‌حاصلی
 راست ناید عاشقی و بددلی
 هرکه را در عشق چشمی باز شد
 پای کوبان آمد و جان باز شد

صد هزاران سایه بر خاک او فکند
 پس نظر بر سایه پاک او فکند
 سایه خود کرد بر عالم نثار
 گشت چندین مرغ هر دم آشکار
 صورت مرغان عالم سر به سر
 سایه اوست این بدان ای بی هنر
 این بدان چون این بدانستی نخست
 سوی آن حضرت نسب درست
 حق بدانستی ببین آنگه بباش
 چون بدانستی مکن این راز فاش
 هرک او از کسب مستغرق بود
 حاش لله گر تو گویی حق بود
 گر تو گشتی آنچ گفتم نه حقی
 لیک در حق دایما مستغرقی
 مرد مستغرق حلولی کی بود
 این سخن کار فضولی کی بود
 چون بدانستی که ظل کیستی
 فارغی گر مردی و گر زیستی
 گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار
 نیستی سیمرغ هرگز سایه دار
 باز اگر سیمرغ می گشتی نهان
 سایه ای هرگز نماندی در جهان
 هرچ اینجا سایه ای پیدا شود
 اول آن چیز آشکار آنجا شود
 دیده سیمرغ بین گر نیستت
 دل چو آیینه منور نیستت
 چون کسی را نیست چشم آن جمال
 وز جمالش هست صبر لامحال
 با جمالش عشق نتوانست باخت
 از کمال لطف خود آیینه ساخت
 هست از آیینه دل در دل نگر
 تا ببینی روی او در دل نگر